

مهر و مهتاب

تکین حمزه‌لو



پاییز ۱۳۹۷

هر «مهری»، خاطره‌ای «مهتاب» گونه دارد ...

مهتاب، یک میثاق عاشقانه است. تمامی آنان که با عشق سر و سِری داشته‌اند، به درست یا به غلط تصور می‌کنند که در شبی مهتابی عاشق شده و دل را سپرده‌اند.

برای برخی نیز «مهتاب» در اولین خیالپردازی، تصویری از شعر شاعر بزرگ «فریدون مشیری» و عبور از کوچه معروف او در شبی مهتابی - بدون یار - را تداعی می‌کند، و در پی آن، غمی زیبا بر دل می‌نشیند.

«مهر و مهتاب» نیز با حرکتی خیال‌گونه از کنار کوچه‌های زندگی حرکت می‌کند و خواننده را با خود در این کوچه بی‌انتها همسفر می‌سازد. گاهی، کوچه بهاری است و عطر صد خاطره را به مشام می‌رساند و گاهی دیگر، صدائی مکرر، فریاد می‌زند که از این عشق حذر کن.

ولی به هر حال نویسنده سعی در نگاهی تازه و با زاویه دیدی نو، به تمامی روزمرگی‌های زندگی داشته و توانسته دیدگاه خواننده را از این جهت با خود همراه سازد.

او در این کتاب ارتباطی دوباره میان نسل جوان امروز و سالهایی که خاطره‌ای نه چندان اثرگذار از آن دارند، برقرار کرده است و توانسته به این خواسته درست، که حکمی صریح صادر نکند و خوانندگان را به فکر وادارد، دست یابد. و به راستی نیاز تمامی رمان‌خوان‌های ما در هر سطح و اندازه‌ای، خواندن داستانهایی است که راوی مسائل و مشکلات امروز جامعه، بدون نتیجه‌گیریهای کلی و شعارگونه باشد تا خود





به تسبیح ظریفی که در دستانم معطل مانده بود، خیره شدم. لبانم به گفتن هیچ ذکرى باز نمى شد. آهسته سرم را بالا گرفتم و به در و دیوار کثیف نمازخانه زل زدم. به غیر از من، کسی آنجا نبود. انبوه مهرها، با عجله رویهم ریخته شده و رحل‌های قرآن هم، بسته و منتظر بودند. خوب به اطراف نگاه کردم، انگار همه چیز اینجا منتظر بودند. دستم را روی موکت سبز بدرنگی که حالا پر از لکه‌های کثیف هم شده بود، گذاشتم. زیر لب آهسته گفتم: «خدایا، به بزرگی ات قسّم می‌دم...»



نمی‌دانستم خدا را برای چه قسم می‌دهم؟ چه می‌خواستم؟ دوباره دهانم را که خشک و گس شده بود، بستم. به سجده رفتم. پیشانی ام را روی مهر کوچک و شکسته‌ای که مقابلم بود، گذاشتم. سرد سرد بود. گیج و مات بودم. هیچ حرفی نداشتم و ته قلبم می‌دانستم که خدا آنقدر دانا و بزرگ است که نیازی به گفتن من ندارد، خودش می‌داند که چه فکر می‌کنم و چه می‌خواهم بگویم. نمی‌دانم چقدر در سجده مانده بودم، که صدایی مبهم از جا پراندم. صدا مثل دویدن یک عده بود. شاید هم کشیده شدن سریع چیزی روی زمین. هرچه بود صدایی هشدار دهنده بود. انگار فلج شده بودم. دست‌ها و پاهایم در اختیارم نبود. پایم خواب رفته بود و گزگز می‌کرد، با نزدیک شدن صدا، با عزمی راسخ بلند شدم. تسبیح سبز و دانه ریزم را محکم در مشتّم فشار دادم. کیفم را که گوشه‌ای تکیه به دیوار داشت، برداشتم و با شتاب کفش‌هایم را به پا کردم. بعد، محکم در را به بیرون هل دادم، در با صدایی خشک باز شد و همه چیز

جلوی چشمم جان گرفت. راهروی سفید بی‌انتهای با چراغهای مهتابی و نیمکتهای سبز و کوتاهی که انسان را به آرامش دعوت می‌کرد. از انتهای سالن، صدا نزدیک می‌شد. تخت چرخداری بود که عده‌ای سفیدپوش، با عجله آن را به جلو هل می‌دادند، با دیدن تخت که از دور می‌آمد، پاهایم سست شد. درد عجیبی از پشتم شروع شد و به دستهایم دوید. یکی از پرستاران جلوتر دوید و دکمه آسانسور را با عجله و هراس فشار داد. چند بار پشت سر هم این کار را تکرار کرد. بعد، همزمان با باز شدن در آسانسور، تخت مقابلم قرار گرفت. یکی از پرستاران سرم پلاستیکی را با دستهایش بالا نگه داشته و سه نفر دیگر، تخت را هل می‌دادند. چشمانم انگار همه چیز را از پشت مه می‌دید. همه چیز تیره و تار شد، جز پیکر عزیزم که روی تخت دراز کشیده بود. نگاهش کردم، از شدت درد صورتش بهم پیچیده شده، ماسک اکسیژن مثل یاری جدایی‌ناپذیر به دماغ و دهانش چسبیده بود، دستانش به دو طرف آویزان شده بودند و از شدت تزریق جا به جاکبودی می‌زدند. سینه‌نحیفش با زحمت بالا و پایین می‌رفت. اما چشمانش، چشمان همیشه زیبا و خندان، ملتسانه به من خیره مانده بودند. وقتی نگاهمان درهم گره خورد، انگار همه چیز متوقف شد. لحظه‌ای تمام سر و صداها پایان پذیرفت و من ماندم و او... زیر لب آهسته نام عزیزش را صدا کردم.

دستانش را می‌دانم با زحمت، بالا آورد، حلقه ساده و نقره‌ای اش هنوز برانگشت چهارمش مهمان بود. بعد دستانش را به نشانه خداحافظی برایم تکان داد. دوباره صداها بلند شدند و پرستاران با عجله تخت را داخل آسانسور هل دادند. گیج و مات همان جا ایستادم. تسبیح را محکم‌تر فشار دادم. او را کجا می‌بردند؟ تمام بدنم بی‌حس شده بود. به زحمت چند قدم جلو رفتم و روی نیمکت سبز تاخوردم. چادر سیاهم روی زمین می‌کشید. آهسته چادرم را بالا کشیدم. هنوز بلد نبودم درست روی سرم نگهش دارم. به پیرمردی که از انتهای راهرو به سمت پله‌ها می‌رفت، خیره ماندم. قامتش خم شده بود و هر قدم را با زحمت بر می‌داشت. بعد از هر چند قدم می‌ایستاد و تک سرفه‌ای می‌کرد و دوباره راه می‌افتاد. در دل پرسیدم: او هم به این سن می‌رسد؟ خودم جواب سؤالم را می‌دانستم، اما دلم نمی‌خواست باور کنم. بلند شدم و به سختی ایستادم. پاهایم انگار متعلق به من نبودند، از مغز فرمان نمی‌گرفتند. ولی باید به سمت پله‌ها می‌رفتم. کنار آسانسور، روی تکه کاغذی

تهدیدآمیز نوشته بودند: «ویژه حمل بیماران» من هم که بیمار نبودم، پس باید از پله‌ها پایین می‌رفتم. بوی الکل و داروهای ضد عفونی گیجم کرده بود. سرانجام به پله‌ها رسیدم. اما نمی‌دانستم باید به کدام طبقه بروم، دوباره به کندی برگشتم و به سمت میز سنگی پرستار بخش رفتم. پرستار کشیک، دختر کم سن و سالی بود با قد کوتاه و صورت گرد و تپل، همانطور که داشت چیزی می‌نوشت، گفت: بفرمایید. آهسته گفتم: من همراه مریض اتاق ۴۲۰ هستم، می‌خواستم بدونم کجا بردنشون؟

سری تکان داد و جواب داد: طبقه دوم، مراقبتهای ویژه.

انگار قلبم برای لحظه‌ای ایستاد. چرا بخش مراقبت‌های ویژه؟ چه اتفاقی در غیاب من افتاده بود؟

بدون هیچ حرفی دوباره به سمت پله‌ها راه افتادم. وقتی به طبقه دوم رسیدم، انگار وارد سرزمین سکوت شده بودم، همه جا ساکت و خلوت بود. روی دری شیشه‌ای، ضربدر قرمز و بزرگی کشیده و زیرش نوشته بودند: «ورود ممنوع!» حتماً پشت این در شیشه‌ای بود. در افکارم غرق بودم که ناگهان در باز شد و دکتر احدی خارج شد. قد بلند و هیکل لاغری داشت. روپوش سفیدش برایش کوتاه بود. صورتش اما آنقدر جدی و خشک بود که جرات نمی‌کردی به کوتاهی روپوشش فکر کنی. دکتر احدی پزشک معالجتش بود. چرا آنقدر قیافه‌اش درهم است؟ دکتر احدی با دیدن من، اخم‌هایش را بیشتر در هم کشید و گفت: شما چرا اینجا هستید؟... مگه نگفتم برید خونه استراحت کنید؟

بی‌صبرانه گفتم: دکتر، چی شده؟ چرا آوردیدش اینجا؟

سری تکان داد و گفت: عفونت پیشرفته دستگاه تنفسی، بافتهای ریه‌اش از بین رفته، نمی‌تونه درست نفس بکشه، الان باز هم یک دز گشاد کننده ریه بهش تزریق شد، ولی جواب نمی‌ده. ریه‌اش رو هم خوابیده...

گیج نگاهش کردم. پرسیدم: یعنی چی می‌شه؟...

با بدخلقی گفت: هنوز معلوم نیست. ولی...

و این «ولی» همانطور در فضا معلق ماند تا دکتر احدی در انتهای راهرو ناپدید شد. به اطراف نگاه کردم، کسی نبود. کجا باید می‌رفتم؟ دختر بچه‌ای در تابلو، انگشتش را به نشانه رعایت سکوت روی دماغش گذاشته بود. اما من احتیاجی به این